

بحران معنا؛ تردیدها و تنهایی‌ها

گفت و گو کننده: اصغر زارع

منبع: روزنامه آرمان، صفحه اندیشه، سه‌شنبه، ۲۶ مهرماه ۱۳۹۰

اشاره: بسیاری معتقدند که جامعه ایرانی، جامعه بحران‌زده است. ابن بحران‌ها هر قدر هم بزرگ و تلخ باشند، در مسیر توسعه قرار دارند. باز کردن راهی درست به فردا، تنها با ارائه پاسخ‌های درست به آنها به دست می‌آید. روزنامه آرمان در راستای رسالت حرفه‌ای خود در نظر دارد، در سلسله گفتگوهایی به واکاوی موردی این بحران‌ها پردازد. در نخستین برگ این پرونده، سراغ دکتر سروش دباغ رفته ایم و با او درباره مهمترین بحران انسان معاصر یعنی بحران معنا به گفتگو نشستیم. دکتر سروش که هم اینک در تورنتو، به تدریس فلسفه تحلیلی مشغول است، به بررسی گونه‌های این بحران و چگونگی رهایی از آن سخن می‌گوید.

شما جایی گفته‌اید، در جهان امروز، با توجه به ظهور علم تجربی، جهان بی‌غایت انگاشته می‌شود. پرسش این است؛ چرا باید به این پرسش پاسخ دهیم که معنای زندگی چیست؟ چرا باید به این معنا پردازیم؟ و نکته‌ی دوم این که چگونه می‌شود به این معنا پرداخت؟ این سوال، سوالی سؤالی هنجاری-توصییه‌ای است و صبغه normative دارد. این که چرا باید به مقوله‌ی معنای زندگی همت گماشت و در پی فراچنگ آوردن آن بود، بسته به درکی است که ما از انسان داریم به مثابه‌ی موجودی که در این کره‌ی خاکی زندگی می‌کند. می‌دانید که ارسطو می‌گفت انسان حیوان ناطق است و فرق فارق میان انسان و حیوان را قوه‌ی نطق می‌انگاشت. می‌دانیم کثیری از حاجات اولیه‌ی ما با حیوان مشترک است مانند خفتن و خوابیدن و ارضای امیال. این‌ها فصل مشترک میان انسان و حیوان است. اما فصل مفترق و آمیان انسان و حیوان، بنا به گفته‌ی ارسطو، قوه‌ی نطق است. بنا به گفته‌ی برخی دیگر از فیلسوفان، تفاوت میان انسان و حیوان در این است که انسان حیوان سیاسی است. یا به تعبیری، انسان در پولیس یا در شهر زندگی می‌کند که با زیستن در جنگل تفاوت بین و روشنی دارد. اجازه بدهید من روی همان قوه‌ی نطق تأکید کنم و آن‌چه را که از آن مدنظرم است، مراد بکنم. ببینید قوه‌ی نطق‌ی که ارسطو از او یاد می‌کند، می‌شود توسعاً به آگاهی و التفات و دانش هم‌تعمیم کرد. یعنی انسان به ابزاری مجهز است که سایر موجوداتی که روی این کره‌ی خاکی هستند، تا جایی که ما می‌دانیم، مجهز به این ابزار نیستند. یعنی نه نباتات و نه حیوانات، هیچ کدام مجهز به این ابزار نیستند و برای انتقال مراد خودشان یا آن‌چه می‌خواهند انجام دهند، از این ابزار نمی‌توانند مدد بگیرند. حتی در حیواناتی مانند میمون و ارانگوتان که مطابق با دیدگاه داروینی، تیپولوژی و ژنتیکی نزدیک به انسان دارند، حداکثر آواها و صداهایی تا کنون کشف کرده‌اند که به کمک آن معنایی را احیاناً به هم خبر می‌دهند. اما این‌ها با آن‌چه ما از او تحت عنوان زبان‌مند بودن انسان یاد می‌کنیم، متفاوت است. این زبان‌مند بودن خیلی لوازم دارد. زبان ارتباط وثیقی با آگاهی و التفات به زیستن و اندیشیدن دارد. برای مثال، می‌توان حالات ذهنی که ما از آن به **mental state** یاد می‌کنیم و احوال اگزیستانسیلی که فقط در انسان یافت می‌شود از قبیل غم، شادی، آرزو، نفرت... را حول مفهوم زبان‌مند بودن صورتبندی کرد، چرا که به تعبیر برخی از فیلسوفان، اساساً انسان به مدد زبان فکر می‌کند. زبان نقش محوری در سر بر آوردن ایده‌های ما دارد. ما به تعبیر فیلسوفان اگزیستانس، موجوداتی هستیم که می‌دانیم که می‌میریم، برخلاف عموم موجودات که می‌میرند و نمی‌دانند که می‌میرند. ما باور درجه‌دو

second order belief به برخی از افعالی که از ما سر می‌زند، داریم. این گونه نیست که ما فقط رفع تشنگی می‌کنیم. این گونه نیست که فقط رفع گرسنگی می‌کنیم. این گونه نیست که فقط رفع بی‌خوابی می‌کنیم؛ به اقتضای غرایزمان حرکت می‌کنیم. این هست اما این تنها بخشی از وجود ماست. بخش دیگری از وجود ما همان چیزی است که که من از آن به التفات، آگاهی و تفتن داشتن به «بودن» خود یاد می‌کنم. این، ارتباط وثیقی با زبان‌مند بودن و آگاهی داشتن یا همان مقوله‌ی consciousness دارد.

یعنی شما به موقعیت ویژه انسان در این جهان اعتقاد دارید و آن را دلیل جستجوی معنای زندگی می‌دانید؟

بله. من همه‌ی این مقدمات را گفتم تا توضیح دهم که موقعیت ویژه‌ی انسان در این جهان، اقتضا می‌کند که معنایی هم به زندگی ببخشد. چون انسان فقط زندگی نمی‌کند بلکه می‌داند که زنده است. برخلاف موجودات دیگر؛ چون زبان‌مند است، چون قوه‌ی فاهمه دارد. چون قوه‌ی ناطقه دارد، در جستجوی پاسخ به این پرسش است که چرا پا به این کره‌ی خاکی نهاده و چرا باید چند صباحی زندگی کند. خواهی نخواهی، این پرسش‌ها گریبان او را می‌گیرد و انسان به میزانی انسان است که به این امور می‌پردازد. پس به یک معنا این که شما می‌پرسید که چرا این normative است و چرا باید بدان پرداخت، پاسخ‌اش این است که بله این "باید" ارتباط وثیقی با ارگانسیم انسان و اینگونه بودن ما دارد. روی این کره‌ی خاکی، انسان موقعیت ویژه‌ای دارد و گریز و گزیری از پرداختن به این پرسش‌ها ندارد. انسان چون می‌داند که زندگی می‌کند، باید بداند که برای چه زندگی می‌کند. سایر موجودات نمی‌دانند که زندگی می‌کنند. فقط زندگی می‌کنند. اما چون انسان می‌داند که زندگی می‌کند، و التفات و تفتن به بودن خود دارد، قاعدتاً به سروت پرسش‌هایی چون چرا باید زندگی کنم یا معنای این زندگی چیست، هم می‌رود.

حالا چگونه می‌شود به این معنا پرداخت؟

با مد نظر قرار دادن مطالب بالا، برای تأمل و گفت‌وگو درباره‌ی معنای زندگی دو راهکار کلان وجود دارد. یکی این که ما به کشف معنای زندگی پردازیم و اگر چیزی تحت عنوان معنای زندگی در جهان پیرامون یافت می‌شود، آن را فراچنگ بیاوریم، کشف کنیم، حدود و ثغورش را برشماریم و در زندگی آن را به کار بندیم. یک راهکار دیگری هم هست که انشالله در طی گفتگو توضیح بیش‌تری می‌دهم که ارتباط تامی با درک ما از جهان و زیست‌جهان ما دارد و آن همان، قائل بودن به جعل معنای زندگی است به این معنی که چون در این جهان معنایی را نمی‌توان کشف کرد و فراچنگ آورد و چون گریز و گزیری از معنادار بودن زندگی نیست، ما معنایی را برای زندگی جعل می‌کنیم و بعد با جعل این معنا، زندگی را حول آن سامان می‌بخشیم.

سؤالی مهم در این جا مطرح است، یعنی در واقع این سوال، موضوع مصاحبه‌ی ما است. به نظر می‌رسد که در طول سالیان اخیر یک مقدار این معنا، یعنی معنای زندگی، برای انسان، گرفتاری به وجود آورده است. به این شکل که ما با بحرانی روبه‌رو هستیم به نام بحران معنا. بر اساس قول نیچه که گفته است، دوره‌ی پوچی و فرو ریختن ارزش‌های انسانی شروع شده است، بشر امروز، گرفتار یکی از مهم‌ترین بحران‌های خود است و آن، ناکامی در یافتن معنای زندگی است. من می‌خواهم این را بپرسم که این بحران چرا آغاز شده و در یک سیستم فکری و زیستی چگونه و از کجا این بحران می‌آید و چگونه آغاز می‌شود؟ خود این معنای زندگی برای انسان تبدیل به یک مسئله شده است. یعنی برخلاف دوران قبل که به نظر می‌رسد، با تکیه بر ادیان ابراهیمی که یک تعریف جامع و مانعی داشتند و مشکل آن‌چنانی هم با آن نداشتند، اکنون مثلاً در عصر جدید یک پوچی‌گرایی شکل گرفته و بشر امروز نمی‌تواند به

این سؤال پاسخ دهد که بالاخره معنای زندگی چیست. بسیاری، از این مساله، به عنوان بحران معنا یاد می کنند. ما می خواهیم به این سؤال پردازیم که اصلاً این بحران چرا به وجود می آید؟ و چگونه ایجاد می شود؟

شاید به خاطر تربیت فلسفی ام، معمولاً با **generalisation** و تعمیم سازی و صدور احکام کلی مخالفم و معمولاً احتیاط می کنم. این که جهان را بحران معنا فراگرفته، من در صدور این حکم کلی تردید دارم. معنی اش این نیست که بحران معنا به طوری که شما اشاره فرمودید وجود ندارد اما این که با حکم کلی و با گزاره ی کلی از آن یاد بکنیم، موافق نیستم

دلیل این تردید چیست؟

ببینید همان طور که عرض کردم قصه ی معنا ارتباط وثیقی با آگاهی و التفات آدمیانسان دارد. چنان که مستحضرید مراد ما از جهان انسان ها یا به تعبیر امروزی زیست جهان شان یک امر **private** و **subjective** است و بستگی به درک و انتظار انسان ها از عالم دارد. اگر جهان درون آدمی نو شده باشد یا به تعبیری دست خوش طوفان ها و زیر و زبر شدن ها شده باشد، قصه ی بحران در معنای زندگی هم ممکن است پدید بیاید. اما اگر این اتفاق رخ نداده باشد و شخص، با همان تصویری که از پیش از جهان داشته، زندگی کند و یا حتی اگر با دستاوردهای جهان جدید، اعم از علم و فلسفه و هنر و موسیقی جدید آشنا باشد اما آن باورهای سابق به قرار پیشین مانده باشند، این شخص دچار بحران معنا نمی شود.

البته اگر باورهای سابق مانده باشد که نمانده؟

نه فقط در مشرق زمین، که در مغرب زمین هم خیلی از افراد به این معنا، دچار بحران معنا نیستند. من وقتی که چند سال پیش گفتگویی داشتم با یکی از نشریات راجع به کتاب دوست مان آقای دکتر عبدالکریمی با عنوان "ما و جهان نیچه ای". آن جا هم همین را عرض کردم که ایشان در آن کتاب می گویند که جهان، نیچه ای شده و افراد از این منظر به جهان نگاه می کنند، یعنی در آن کتاب، همین قصه ی بحران معنا کم و بیش مطرح شده است. نقد من به این دوست گرامی مان همین بود که این جاها حکم کلی نمی شود صادر کرد. اولاً کثیری از مردم، یعنی مردم متعارف، با این امور دست و پنجه نرم نمی کنند. فکر نکنید من تنها راجع به مشرق زمین صحبت می کنم. شما همین امریکای شمالی را در نظر بگیرید، کثیری متدین در امریکا هستند که مسیحی اند و با اعتقادات خودشان خوش اند. در اروپا اگرچه میزان دین داری کم تر است اما لزوماً افراد دچار بحران معنا نیستند. من با این جور **generalize** کردن همدل نیستم. روشن است در خاور میانه و مشرق زمین چقدر انسان باورمند یافت می شود. عنایت دارم که متدین هستند و قاعدتاً عموم دین داران معنایی را در این جهان می بینند که عبارت است از اراده و فرامین خداوند. اما این طرف که به اصطلاح به مغرب زمین موسوم است، وقتی ما نگاه می کنیم، خیلی از افرادی را می بینیم که با نیچه و این ایده ها اصلاً آشنا نیستند، مردم متوسط که زندگی شان را می کنند. در عین حال باید یادمان باشد که فیلسوف خدا باور هم در مغرب زمین داریم. هم در سنت تحلیلی و هم در سنت قاره ای برای عالم غایتی می بینند و سعی می کنند آن را توضیح دهند. از این میان، می توان به کسانی مثل ریچارد سویینبرن، جان هیگ، راجر تریکو...، اشاره کرد. سخن بر سر این است که در مغرب زمین نیز کسانی هستند که عالم را بی معنا نمی بینند و معنایی در این عالم می خوانند و آن را فراچنگ می آورند.

یعنی شما می گوید، معنای زندگی برای شرق و غرب عالم حل شده است؟

نه، کسانی البته هستند که بر این باورند عالم تیره و تار و فسرده است. بگذارید این جوری عرض بکنم؛ آن جمله‌ی مشهور نیچه (خدا مرده است) و اساساً نیهیلیسم نیچه‌ای را من بیش از آن که توصیه‌ای بفهمم، بیشتر توصیفی می‌فهمم. یعنی نیچه به‌مثابه‌ی یک observer دارد از آنچه در تمدن مغرب زمین روی می‌دهد، خبر می‌دهد. بنابر داوری نیچه، دیگر ارزش‌های اخلاقی آن خاستگاه سابق را ندارند و از دیانت برگرفته نمی‌شوند و خدا به‌مثابه‌ی یک creator یا خالق دیگر آن نقش سابق را ندارد و به این معنا جهان دچار نیهیلیسم شده است که این مساوی است با این که معنایی در عالم یافت نمی‌شود. نیچه بیش از هر چیز دارد observe می‌کند. او تنها یک مشاهده‌گر است و شکایت نمی‌کند بلکه روایت می‌کند. بعد هم، این بی‌معنایی، درباره‌ی کسانی صادق است که زیست‌جهان‌شان نو شده باشد. ما در باب جهان بیرونی حرف نمی‌زنیم. در باب جهان درونی سخن می‌گوییم. بله، اگر جهان درونی انسان عوض شود، مسئله‌ی معنای زندگی هم برای او برجسته می‌شود. مراد من این است که در مغرب‌زمین هم نمی‌شود حکم کلی صادر کرد که همه‌ی افراد زیست‌جهان‌هایشان کن‌فیکون شده است و عالم را عاری از معنا و تهی از معنویت یافته‌اند. کسانی هستند که این اتفاق را تجربه کرده‌اند. الان هم می‌بینیم خیلی از روشنفکران، خیلی از اهالی فلسفه و خیلی از scientistها هستند که این‌گونه‌اند، اما از آن طرف هم کسانی هستند که نگاه دیگری به عالم دارند. من می‌خواهم این را عرض بکنم که، ابتدائاً از منظر معرفت‌شناختی، تصویرمان را از حدود و ثغور این حکم روشن بکنیم و فکر نکنیم که جهان نیچه‌ای شده و بالمره عاری از معنا شده است. نه. من در همین کانادا که الان زندگی می‌کنم و به تدریس مشغولم، همکاران دانشگاهی ایرا می‌بینم که دین دارند و در علوم انسانی تدریس می‌کنند و به‌جد، باور دارند که این جهان معنایی دارد اما کسانی هم هستند که عالم را کور و کر تجربه می‌کنند. فضا، به‌رحال رنگارنگ است. مراد من این است که فکر نکنیم جهان یک‌دست است و همه جهان نیچه‌ای و عاری از معنا شده است. نه، یک پلورالیسمی حکم فرماست که در این میان، بی‌معنایی همیک صدایی هست.

یعنی شما می‌گویید بحران معنا ناظر به همه گونه‌های زندگی نیست و تنها بخشی از آدمیان را به خود مشغول می‌دارد که از نظر شما در اقلیت هستند؟

چند مقوله را از هم باید تفکیک کرد. یک وقت کسی هست که با تصویر ادیان ابراهیمی از عالم مشکل معرفتی پیدا کرده است. چنین کسی لزوماً دچار بحران معنا نمی‌شود. یک وقت هست که کسی با این تصویر مسئله دارد و معتقد است که این تصویر موجه نیست و به خدای ادیان باور ندارد و غایتی در این عالم نمی‌بیند، بنا به توضیحی که ادیان توصیف می‌کنند، خب این یک جور عوض شدن درک از معنای زندگی است. یک وقت هم هست که کسی جهان را بالمره کور و کر می‌بیند. من می‌خواهم عرض بکنم که اولاً عموم متدینین که معنایی در این عالم می‌بینند که آن عبارت است از خواست و اراده خداوند و اجابت کردن خواست او و مطابق با فرمان او عمل کردن. مفهوم سعادت در معنای دینی کلمه هم همین‌جا سر بر می‌آورد. اما کسی هم ممکن است با تصویر ادیان ابراهیمی از عالم بر سر مهر نباشد اما قائل به این باشد که این جهان یک جانی دارد. این عالم ایستاده بر پای خود و کور و کر و لش نیست. یک معنویتی عمیقاً در جهان یافت می‌شود. خب چنین کسی هم می‌تواند معنایی در جهان ببیند و لزوماً با تصویر ادیان ابراهیمی بر سر مهر نباشد. شق سوم هم هست که نه. شخص عالم را کور و کر می‌بیند و ایستاده بر پای خود: «کهنن پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش». چنین کسی البته برای این که زندگی خودش را دل‌پذیرتر بکند، باید به جعل معنای زندگی همت بگمارد. در واقع بحث از بحران معنای زندگی یا به تعبیری که من عرض می‌کنم جعل معنای زندگی، جایی پیدا می‌شود که شخص دیگر با تصویر متافیزیکی افلاطونی و نوافلاطونی ادیان و اساساً هرگونه نگاهی که جانی برای این جهان در نظر می‌گیرد و چیزی را پس پشت این کثرت می‌بیند، بر سر مهر نیست. شخص وقتی با همه‌ی این‌ها وداع می‌کند، آن وقت باید معنایی برای زندگی خودش

یابد. اینجاقیفاً بحث از بحران معنا به تعبیری که شما اشاره کردید، سر برمی آورد. ما برای این که بحث را خوب بفهمیم به اقتضای دکارت که گفت تقسیم کن تا پیروز شوی، تصور می کنم باید این سه شق را از یکدیگر تفکیک کنیم. بحث شما فکر می کنم دقیقاً ناظر به شق سوم است.

شما گفتید که در شق سوم باید روی بیاوریم به جعل معنا. به نظرم، باید یک مقدار این را بازشکافی کنیم. منظورتان از جعل معنا چیست؟ یعنی شما این را به عنوان یک راه حل مطرح می کنید؟

این بحث مسبوق به سابقهاست. این جا به یک معنا، مساله خیلی particular و شخصی می شود. همان مفهومی که در فلسفه ی ارسطو به بحث گذاشته شده رامن این جا توسعاً در باب معنای زندگی به کار می برم که همان خودشکوفایی یا eudiamonia است. شرط اول این است که شخص به خود کاوی همت بگمارد و خویشتن را خوب بشناسد. نقاط قوت و نقاط ضعف خودش را دریابد. در مقابل خود عریان شود. خودشناسی پیشه کند و بعد از این که احیاناً خود را خوب شناخت و تصویر مطابق واقعی از کارکتر خود به دست آورد که البته کار ساده ای نیست و نیاز به تأمل و مراقبه و وقت گذاشتن دارد، آن وقت ببیند که با توجه به تصویر و درکی که از کارکتر خود دارد، به چه مقصدی روان شود کهمتضمن شکوفا شدن آن کاراکتر باشد. به میزانی که به شکوفایی آن کاراکتر و شخصیت خودش مدد می رساند، برای زندگی خودش هم معنایی جعل می کند. این البته به شرطی است که کسی قائل به کشفی برای معنای زندگی نباشد. البته نه این که هرکسی که در پی خود کاوی است قائل به جعل معنای زندگی است. کسی ممکن است قائل به کشف معنای زندگی باشد اما فکر کند که خود کاوی پیشه کردن او را در این مسیر مدد می رساند. مثلاً اعلا ی آن عارفی است مثل مولانا که هم قائل به کشف معنای زندگی است و هم به مدد گوهر عشق و فراچنگ آوردن کیمیای وصال به خود کاوی هم می پردازد. «در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن بیگانه مکن» ؛ این که خودت را خوب بشناسی، در زمین دیگری خانه نکنی، به تو مدد می رساند که با تصویر درستی که از خویشتن داری به تصفیه خود و زدودن زنگارها همت بگماری تا به سرمنزل مقصود برسی. در جعل معنای زندگی خود کاوی خیلی مهم است. آن چیزی که امروزه در روانشناسی از آن به تیپولوژی یاد می شود، به شناختن کارکتر شخصی می پردازد. بگذارید چندتا از این کارکترها را ذکر کنم تا عرایضم روشن تر بشود. مثلاً کسی ممکن است تیپ اش seeker باشد یعنی تیپ جستجوگر. شما کسی را در نظر بگیرید که وقتی به خویشتن مراجعه می کند در خلوت و مجموع خصایل خویش را پیش چشم می آورد، برای این آدم آن چیزی که بیش از هر چیزی به او بهجت و رضایت باطن می دهد، فهمیدن چیزهای نو در این عالم است. حالا این شخص می تواند یک scientist باشد که در آزمایشگاه و لابراتوار خود ساعت ها در حوزه ی فیزیک، در حوزه ی شیمی، در حوزه ی بیولوژی، در کار مهندسی و یافتن دستاوردهای نو، کنار هم گذاشتن آموخته های پیشین، آزمایش های تجربیمکرر مشغول باشد و پرداختن به این امور شادی زایدالوصفی یا به تعبیری که عرض کردم بهجتی به او بدهد که هم ردیف مفهوم خودشکوفایی است که مقوم معنای زندگی است. در واقع شخص احساس می کند که دارد هویتی احراز می کند که با آن خوش است. خوش به معنای ممدوح کلمه. انسان خیلی از مواقع شاید خودش به تنهایی نتواند داور خوبی برای خودش باشد، پاره ای از امور را آدم هرچه تلاش کند در خویشتن تشخیص نمی دهد. برخی از افرادی که هم ذی صلاح اند، هم دل سوزاند و هم صدق و صفا در وجودشان هست، می توانند در احراز تصویر درست از خویشتن انسان را کمک کنند. هنگامیکه این تصویر به دست آمد و شخص دریافت که شخصیتی دارد به میزانی که شکوفا شدن خود همت می گمارد دارد به جعل معنای زندگی پرداخته است. فرض کنیم چنین کسی جستجوگر باشد اما در تشخیص تیپولوژی خودش دچار خطا شده باشد. اگر چنین باشد مادامی که با آن تصویر غلط پیش می رود، باز معنای زندگی اش محقق نمی شود چون تصویر درستی از خودش نداشته است. به همین خاطر مرحله ی اول بسیار خطیر

است. این تصویر به راحتی به دست نمی آید؛ واقعا نیازمند تأمل است. باید خود فرد هم درباره‌ی خودش تأمل کند، گذشته‌ی خودش را به خاطر بیاورد، توانایی‌ها و ضعف‌هایش را بشناسد، انسان‌خیلی از مواقع خودشیفته است و پاره‌ای از ضعف‌های خودش را نمی‌بیند. خود شخص می‌تواند؛ دیگران می‌توانند او را از این حیث آگاه سازند و بر اثر مراقبه، تأمل، تدبیر و ریزنی کردن و تأمل چندباره آن وقت تصویر مطابق واقعی از خویشتن به دست آید؛ چون اگر این گام اول اشتباه برداشته شود تا ثریا می‌رود دیوار کج. اگر تصویر از خود و تیپولوژی درست تشخیص داده نشود، آن وقت شخص در مسیری گام می‌نهد که به تعبیر مولوی متضمن ساختن خانه در زمین دیگران است. پس از اینکه کار تمام شد، متوجه می‌شود که این خانه‌ی او نبوده و خانه‌ای است که در زمین دیگری ساخته است و به کار او نمی‌آید. برخیا تپ helper دارند. کمک کننده‌اند. نه این که شخص در آن تلقی در پی احراز حقیقت نباشد اما آن چه بیش تر برای او برجستگی دارد، کمک کردن به دیگران است. کسانی را می‌شناسیم که دوست دارند دیگران را کمک کنند. هر چه از دست‌شان برمی‌آید انجام می‌دهند. اگر کسی مریضی دارد، می‌شتابند برای این که آن فرد را کمک کنند. کسی احتیاج مالی دارد، تنگ دست است، دریغ نمی‌کنند. این هم یک کارا کتر است. وقتی که کسی واجد این کارا کتر باشد، آن وقت به میزانی که در این راستا گام می‌نهد به خود شکوفایی خودش و مآلاً تحقق بخشیدن به معنای زندگی اش مدد می‌رساند.

این کارا کتر آدمیان است که در جعل معنای زندگی به کمک آنها می‌آید؟

این دو مثال و تیپولوژی و کارا کتر را ذکر کردم برای این که عرض بکنم من از جعل معنای زندگی متوقف بر به دست آوردن تصویر درستی از تیپولوژی و کارا کتر شخص است و وقتی که این مهم انجام شود، به میزانی که شخص در راستای تحقق بخشیدن به تیپولوژی خودش یا به کمال آن تیپولوژی مدد می‌رساند، به جعل معنای زندگی احساس رضایت باطن و احراز هویت مدد رسانده و بدین ترتیب، معنایی برای زندگی خودش به دست آورده است. ممکن است کسی شخصیت خلاق داشته باشد. این خلق اعم از نوشتن تئاتر، نمایشنامه، سرودن شعر و نوشتن مقاله و کتاب است. این هم یک کارا کتر است؛ البته خلاقیت هم مراتب دارد. لازم نیست که همه رمان بنویسند؛ همه بزازان کارامازوف بنویسند؛ خلاقیت امری ذومراتب است. اگر کسی در می‌یابد که شخصیت آفریننده دارد و دوست می‌دارد در هر سطحی، رمان بنویسد، مقاله بنویسد، نمایشنامه بنویسد، شعر بگوید، نقاشی بکشد، مجسمه بسازد. کارهای هنری بکند. آهنگ بسازد، همه‌ی این‌ها، به روح آفرینندگی او برمیگردد. اگر انسان این تشخیص را در خود می‌بیند به میزانی که به این همت می‌گمارد به شکوفا شدن خود و پدید آمدن معنای زندگی اش مدد می‌رساند. منوقتی از جعل معنای زندگی یاد می‌کنم، بیش از هر چیزی این نکته مد نظر هست.

من به آن دو شق دیگر برمیگردم. آن‌ها که به ادیان ابراهیمی تام و کامل اعتقاد دارند و آنها که بدون اعتقاد به ادیان ابراهیمی به یک معنایی دست می‌یابند و این بحران معنای برای شان مرتب نمی‌شود، این جا بحثی مطرح است که این‌ها به کدام زندگی، به کدام معنا می‌رسند یعنی به نوعی ابهام ایجاد می‌شود. این انسان به چیزی منهای ادیان ابراهیمی معتقد است که در آن معنای زندگی هم وجود دارد. این چیست؟ این اخلاق است؟ یا یک سری عرفان‌های منهای آن ادیان ابراهیمی؟ مثلا عرفان‌های زمینی؟ این چیست که شما آن را جزو بحران معنا محسوب نمی‌کنید؟ به نظر می‌رسد بحران معنا بر اینها هم مرتب است یعنی من فکر می‌کنم این‌ها هم جزو گروهی هستند که با مساله معنای زندگی مشکل دارند

بگذارید قدری مصداقی سخن بگویم تا عرایض روشن تر بشود. ببینید. من متوجه‌ام شما چه می‌فرمایید؛ اما آنقدر که من می‌فهمم این مقوله‌ی دوم در تقسیم‌بندی من جایی است که از جایی به بعد فصل مشترک بخشی از عرفا و کسانی که من آن‌ها را کسانی بحساب

می آورم که دغدغه‌های اگزیزتانی عمیق دارند، مشترکاً بدین جا می‌رسند. تصور می‌کنم یکی از نکات مهمی که در سلوک عرفانی و در نگاه عرفانی به هستی وجود دارد عبارت از این است که انسان ابتدائاً خود را در عالم تنها بیابد؛ این که شخص خود را تنها در این عالم بیابد. یعنی شخص از دایره‌ی کثیری از انسانها فراتر می‌رود و به امری ورای این کثرت بیندیشد یا به تعبیری اساساً از دام این کثرت برهد، فارغ از این که به چه می‌خواهد برسد. این مبدأ عزیمت است. فرض کنید کسی از دام کثرت رهیده و خویش را در این عالم متفاوت یا تنها تجربه می‌کند و اساساً درباره‌ی پاره‌ای از امور و پرسش‌های مهیب هستی تأمل می‌کند. در سنت عرفان اسلامی از جایی این «تنهایی» بدل به «جدایی» می‌شود و وقتی شخص به وصال می‌رسد بر آن جدایی فائق می‌آید. شما آن ابیات نخستین مثنوی را که مشهور به نی‌نامه است در نظر بیاورید. «کز نیستان تا مرا بیریده‌اند در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند / سینه خواهم شرحه شرحه از فراغ / تا بگویم شرح درد اشتیاق» ببینید این ناله‌ی کسی است که از مبدأ عالم جدا افتاده است یعنی آن مقوله‌ی تنهایی بدل به جدایی شده است. این بانگ و فریاد سوزناک و دلخراش و جگرشکاف است. این جدایی کی رخ می‌دهد؟ وقتی که شخص اتفاقاً از دام کثرت رهیده و ابتدائاً تنهایی را تجربه کرده است و بعد، این تنهایی بدل به جدایی شده است و وقتی این فراق بدلبه وصال می‌شود، شخص به غایت قصوای سلوک می‌رسد. حالا ممکن است کسی این مسیر را بیاید اما آنتنهای اگزیزتانی برای او بدل به جدایی نشود. در عین حال تنهایی او از سنخ تنهایی کسانی چون کامو و سارتر نباشد که عبارت است از پوچ و رها دیدن هستی. چنین کسی هم برای خودش معنایی در زندگی می‌یابد اما نه از سنخ معنای زندگی کسانی که با تصویر ادیان ابراهیمی از هستی هم‌دل‌اند.

یعنی شما نوع سومی را بین عرفان سنتی و پوچ‌گرایی کامویی مطرح می‌کنید؟

بله، من دارم جای سومی را باز می‌کنم؛ می‌خواهم بگویم در این تلقی سوم، تا جایی مسیر سلوک عرفانی کلاسیک با این افراد یکی است؛ آن هم عبارت است از تجربه‌ی تنهایی یا تنها یافتن خود یا فردی که شخص تجربه می‌کند؛ چون در تلقی نخست، این فرد و *individuality* کم‌رنگ است و افراد در جمعمستحیل‌اند و همه کم‌وبیش یک‌جور فکر می‌کنند. پاسخ‌ها نسبتاً روشن و سراسر است. این که از کجا آمده‌ایم، به کجا می‌رویم، هدف از خلقت چه بوده است، ما در این عالم چه کاره‌ایم، این پرسش‌ها کم‌وبیش که مطابق با تصویر متافیزیک نوافلاطونی ادیان، پاسخ داده می‌شود و خیلی هم خوب است و در جای خود ره‌گشاست و بسیار هم انسان‌های خوب و وارسته‌ای در آن جا تربیت می‌شوند. اما ما اکنون درباره‌ی ایده‌ی سخن می‌گوییم که از تنهایی آغاز می‌شود، یعنی تنها یافتن خویش در عالم یا از دام کثرت رهیدن. در نزد کسانی، تنهایی بدل به جدایی می‌شود و سپس این فراق بدل به وصال می‌شود؛ اما کسانی از این جا به بعد ممکن است دیگر تنهایی‌شان بدل به جدایی نشود اما در عین حال عالم را کور و کر نینند و در عین حال به نحوی از انجا به زندگی خود معنا می‌بخشند.

مصدق چنین معنایی از زندگی در جامعه ایران چه کسی می‌تواند باشد؟

مثالی که در سنت خودمان برای این تلقی سوم پیدا می‌توانم ذکر کنم سهراب سپهری است. تنهایی او، از جنس تنهایی اگزیزتانی است که با کسانی چون سارتر و کامو متفاوت است اما از سوی دیگر نگرش او با نگرش کسانی که در نظام عرفانی آنها تنهایی بدل به جدایی می‌شود، فرق می‌کند. تصور می‌کنم این یک نوع دیگر از معنا بخشیدن به زندگی است که در آن شخص لزوماً عالم را کور و کر تجربه نمی‌کند اما در دل متافیزیک سنتی یا متافیزیک نوافلاطونی هم دغدغه‌های خودش را صورت‌بندی نمی‌کند؛ البته کار سختی است، زیر و زبر شدن دارد، تنهایی دارد ولی نه از سنخ تنهایی‌ای که در آن شخص به خود رها شده باشد. در این نگاه شخص

هم از طبیعت مدد می‌گیرد، هم احوال خوشی را نصیب می‌برد، هم با جان جهان ارتباط برقرار می‌کند و تجربه‌های معنوی نیکویی را نصیب می‌برد. این مسیر خیلی شخصی است.

این تنهایی به نظر، خیلی عام نیست و بسیاری چنین تنهایی‌یی را نمی‌شناسند؟

تفرد این جا خیلی پررنگ است و نسخه‌ی کلان نمی‌شود این جا پیچید. اگر آن حدیث را که می‌گوید: «الطرق الی الله به عدد انفاس الخلائق» در نظر آوریم، من فکر می‌کنم این plurality و کثرت‌پررنگ را می‌توان در اینجا دید. در آن شق نخست تفرد کم‌رنگ است. یک‌سری پاسخ‌های روشنی که کم‌وبیش شسته‌رفته‌اند به پاره‌ای از پرسش‌های بنیادین بشر داده شده است و خیلی از انسان‌ها با آن‌ها قانع‌اند و زندگی را حول آن‌ها سامان می‌بخشند و معنای زندگی را در هستی می‌یابند و با خداوند نجوا می‌کنند و حاجات خودشان را در میان می‌گذارند. پاره‌ای از این حاجات رفع می‌شود؛ سختیها را با تصویری که از نظام هستی دارند، تحمل می‌کنند. شاید دغدغه‌های خیلی از انسانها پاسخ‌هایی که می‌گیرند، در اینجا مشترک باشد. به این معنا می‌گویم تفرد آن جا کم‌تر دیده می‌شود. در شق سوم هم که اساساً عالم کور و کر است، یعنی آن بحران معنایی که از آن سخن می‌گفتید ناظر به این مقام است. تنهایی اگزستانسلیل، به توضیحی که آوردم، در شق سوم است که سر بر می‌آورد و سپهری احتمالاً یکی از نماینده‌های آن است. پاره‌ای از احوال عرفا را هم می‌شود آن‌جاها ردیابی کرد؛ جایی که آن تنهایی هنوز بدل به جدایی نشده و آن تفرد و individuality هنوز یافت می‌شود.

در این تفرد و تنهایی که گاه بسیار تلخ و خطرناک می‌نماید، آیا شخص معنایی از زندگی را کشف می‌کند؟

در این مسیر، شخص بالاخره معنا را کشف می‌کند اما مسیر سلوک یگانه و منحصر به فرد است. در اینجا مراقبه مهم است، کمک رساندن به دیگران مهم است. زیستن اخلاقی در این جا نقش خیلی جدی دارد. تعبیر سپهری در "هشت کتاب" را بخاطر آوریم: «می‌دانم، سبزه‌ای را بکنم خواهم مرد». سپهری به نکته مهمی در اینجا اشاره می‌کند؛ یادآوری این امر که این عالم به لحاظ اخلاقی، بی تفاوت نیست. این جهان جانی دارد و کور و کر نیست. ما به خود وانهاده شده نیستیم. یک قوانین لایتخلف اخلاقی در این عالم حکم فرماست. به تعبیر قرآن: «فمن يعمل مثقال ذره خیراً یره / و من مثقال ذره شراً یره». زیستن اخلاقی و تبعیت از قوانین اخلاقی هستی مقتضیاتی دارد و شخص را مدد می‌رساند تا معنای بیشتری را در این زندگی فراچنگ آورد و در عین حال، تنهایی خود را نیز به رسمیت بشناسد و جان جهان را احساس کند. این مسیر ناهموار را شخص باید خودبه تنهایی طی بکند. به قول سپهری: "آدم اینجا تنهاست / و در این تنهایی سایه نارونی تا ابدیت جاریست". تصور می‌کنم تفاوت تلقی سوم با تلقی اول و دوم را می‌توان اینگونه صورتبندی کرد.

من درباره معنای زندگی در میان ادیان ابراهیمی بخصوص در اسلام هم حرف دارم. به نظر می‌رسد که این جا هم این گونه نیست که ما بحران معنا نداریم. تفاوت‌ها و بحث‌هایی که بین سنت‌گرایان و تجدیدگرایان دینی و هویت‌اندیشان و حتی بنیادگرایان هست برمی‌گردد به این که این‌ها در پاسخ به این معنای زندگی دچار تشکیک‌هایی شده‌اند. یعنی این گونه نیست که ما بگوییم هیچ کدام این‌ها مشکل ندارند. من فکر می‌کنم این‌ها هم با این مسئله دست و پنجه نرم می‌کنند و برای این‌ها هم این معضل وجود دارد و این اختلافات هم ناشی از این است. سؤال این است که اگر این را می‌پذیرید به این پردازید که این طیف‌های مختلف، به خصوص

تجددگرایان و سنت‌گرایان و هویت‌اندیشان، این سه طیفی که بسیاری اوقات روبه‌روی هم قرار دارند، چگونه به این مسئله می‌پردازند و پاسخ می‌دهند؟ البته فکر می‌کنم این‌جا بحث بنیادگرایان مقداری متفاوت است.

بینید بسیاری از این نحله‌ها مثل احمد فردید و دیگران بیش‌تر تحت تأثیر کسانی هستند که در دل همین جهان مدرن، جزو منتقدان مدرنیته‌اند و نگاه‌شان نوعی نگاه نیچه‌ای-هایدگری‌ست؛ به این معنا که معتقدند مدرنیته یک پروژه‌ی ناتمام است و نیهیلیسم به یک معنا در مغرب‌زمین نهادینه شده است. نسخه‌ی فردید، آن‌قدر که من می‌فهمم یک نسخه‌ی هایدگری‌ست: باید برویم به سروقت مواجهه‌ی اصیل با "هستی". از نظر ایشان، مشکل همان سوژه‌ی دکارتی است. اشکال همان *cogito* بوده و این‌که این عقل ابزاری ما را بدین‌جا افکنده است. حالا اگر آن بحث‌ها را صورت‌بندی کنیم به این نتیجه می‌رسیم که این مباحث با سنت اسلامی چندان نسبتی ندارند. بنا بر تلقی اولی که آوردم، کسانی که با تصویر ادیان ابراهیمی از جهان پیرامون بر سر مهرند و در دل آن سنت زندگی می‌کنند، معنای زندگی روشن است و دچار بحران نشده است.

یعنی یک طیف مذهبی باورمند تمام‌عیار.

بله. از این طیف مذهبی باورمند که بگذریم، افراد دیگری هم هستند که بیش از هر چیز، با انتقاداتی که به مدرنیته شده بر سر مهرند. این نگاه بیش‌تر نزدیک به نگرش کسانی است که می‌خواهد معنایی برای زندگی بیابند، در عین حال برخی از اگرستانسالیست‌ها هم در اینجا قرار می‌گیرند مثل گابریل مارسل. چنانکه آمد کسانی مثل سارتر و کامو هستی را کر و کور می‌بینند. نمی‌شود گفت هایدگر نیز در ذیل این نگاه قرار می‌گیرد، دست‌کم با خوانش‌هایی که من با آن هم‌دلی بیش‌تری دارم. (می‌دانید این بزرگان عالم فلسفه خوانش‌های متعددی داشته‌اند. کانت، هایدگر، هگل، ویتگنشتاین قرائت‌های مختلف می‌توان از آنها به‌دست داد.) آن قرائتی که من با آن هم‌دل‌ام، هایدگر و نیچه را یک *observer* می‌داند؛ یعنی اینها اتفاقاتی را که در جهان جدید رخ می‌دهد *observe* می‌کنند، مشاهده می‌کنند، بیان می‌کنند و می‌بینند ارزش‌ها فرو ریخته است و اعلام می‌کنند. اشاره می‌کنم به کتابهای "باستان‌شناسی اخلاق" و "فراسوی نیک و بد". در این آثار نیچه می‌گوید به‌خاطر مسلط شدن جهان‌بینی علمی، دیگر ارزش‌های اخلاقی هم فرو ریخته است. تصویر متافیزیکی از خدا وجود ندارد و چون خدا یگانه منبعی بود که به ارزش‌های اخلاقی را مشروعیت می‌بخشید، با فرو ریختن تصویر متافیزیکی ادیان، به‌خاطر نهادینه شدن نگاه علمی در جهان جدید، اخلاق هم فرو می‌ریزد. باید یک اخلاق جدید پی‌افکنی بکنیم. هایدگر هم در همین مسیر گام برمی‌دارد. چنانکه من در می‌یابم، هایدگر و نیچه جهان را کور و کر و پوچ نمی‌انگارند، شاید بتوان ایشان را در تلقی سوم قرار داد. می‌دانید؛ نظیر کسانی که یک *individuality* را نصیب برده‌اند و می‌کوشند جد و جهد عمیقی کنند برای این‌که توضیح دهند این هستی سوبیه‌ی دیگری هم دارد؛ به‌تعبیر هایدگر، ما با آشکارگی هستی مواجهیم. لبه‌ی تیز انتقادات ایشان به عقل ابزاری و *cogito* دکارتی و متافیزیک سنتی است. به نظر می‌رسد نمی‌توان ایشان را ذیل تلقی‌های اول و دوم قلمداد کرد. حالا اگر این تلقی نمایندگان وطنی هم دارد، درباره آن‌ها نیز باید اینگونه سخن گفت.

سؤالات بسیاری در این قصه، مطرح است. از جمله تاثیر و جایگاه زبان در بحران معنا به همان دقتی که ویتگنشتاین مطرح می‌کند. اما فرصت نیست. سوال مهم دیگری هم داشتم و آن تفاوت بحران معنا است (با همین تفصیلی که صورت گرفت) با بحران هویت.

پاسخ سوال دوم را مختصر عرض می‌کنم. هویت ارتباط وثیقی با زیستن آدم دارد. تصور می‌کنم وقتی بحرانی، در معنای بحث کنونی ما پدید می‌آید، این امر همراه استبا تغییر و تحولاتی که در نظام معرفتی انسان هم پدید می‌آید. به تعبیر دیگر کسی که تاکنون با یک نظام معرفتی سر مهر بوده و حول و حوش آن هویتی برای خود ساخته بوده، با تلاطمی که در آن می‌افتد، به طوریکه مؤلفه‌های آن دیگر به قرار سابق نیستند، هویت او هم دست‌خوش تغییر می‌شود. من نمی‌گویم بحران هویت حتماً به‌خاطر بحران در معنای زندگی است. نه. می‌تواند بحران هویت علل دیگری هم داشته باشد اما یکی از عللش عبارت است از بحرانی که در باب معنای زندگی پدید می‌آید و انسان تصویر دیگری از معنای زندگی به دست می‌آورد. به تعبیر دیگر، بحران هویت پدیده‌ای است که چند علت می‌تواند داشته باشد. یکی از آن علل عبارت است از بحرانی که در معنای زندگی پدید می‌آید. می‌دانید واژه‌ی بحران، بار evaluative دارد. ولی من بیش از هر چیز بحران معنا را این‌گونه می‌فهمم که زیست‌جهان آدم عوض می‌شود. نگاه انسان به جهان که عوض می‌شود، تصویرش از معنای زندگی هم عوض می‌شود، حالا یا تصویر کلاسیک از متافیزیک افلاطونی بدل به تصویر کسانی مثل سارتر و کامو می‌شود یا کسانی نظیر سپهری. علی‌ای حال اگر این نگاه به هستی عوض شود، هویت هم دست‌خوش تحول می‌شود. این دو هم‌عنان‌اند و به یکدیگر پیچیده. همان که اقبال لاهوری گفت: «چون که در جان رفت جان دیگر شود/ جان چو دیگر شد جهان دیگر شود». وقتی جان آدم عوض می‌شود، جهان او نیز عوض می‌شود، هویت او نیز عوض می‌شود. به این معنا اگر درک او از زندگی و نگرش او به هستی‌عوض شود، معنایی که در زندگی می‌بیند نیز عوض شود، هویت او هم دست‌خوش تغییر می‌شود؛ اما نه این‌که همیشه تغییر هویت محصول تغییر در نگاه به زندگی است و محصول بحران معناست. نه. می‌تواند علل دیگری هم داشته باشد.